

شعر

کارو



www.gagesh.com

کریم دانشیار

www.gagesh.com

خداوندا

خداوندا!

اگر روزی بشر گردی
ز حال بندگانت با خبر گردی
پشیمان میشدی از قصه خلقت
از اینجا از آنجا بودنت!
خداوندا!

اگر روزی ز عرش خود به زیر آبی
لباس فقر به تن داری
برای لقمه‌ی نانی
غرورت را به زیر پای نامردان فرو ریزی
زمین و آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟
خداوندا!

اگر با مردم آمیزی
شتابان در پی روزی
ز پیشانی عرق ریزی
شب آزرده و دل خسته
تهی دست و زبان بسته
به سوی خانه باز آبی
زمین آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟
خداوندا!

اگر در ظهر گرماگیر تابستان
تن خود را به زیر سایه‌ی دیواری بسپاری
لبت را بر کاسه‌ی مسی قیر اندود بگذاری
و قدری آن طرفتر کاخهای مرمرین بینی
و اعصابت برای سکه‌یی این سو و آن سو در روان باشد
و شاید هر رهگذر هم از درونت با خبر باشد
زمین و آسمان را کفر می‌گویی! نمی‌گویی؟
خدایا! خالقا! بس کن جنایت را تو ظلمت را!

تو خود سلطان تبعیضی
تو خود یک فتنه انگیزی
اگر در روز خلقت مست نمی‌کردی
یکی را همچون من بدبخت
یکی را بی دلیل آقا نمی‌کردی
جهانی را چنین غوغا نمی‌کردی
دگر فریادها در سینه‌ی تنگ نمی‌گنجد
دگر آهم نمی‌گیرد

دگر این سازها شادم نمی سازد
دگر از فرط می نوشی می هم مستی نمی بخشد
دگر در جام چشمم باده شادی نمی رقص
نه دست گرم نجوائی به گوشم پنجه می ساید
نه سنگ سینه‌ی غم چنگ صدها ناله میکوبد
اگر فریادهایی از دل دیوانه برخیزد
برای نا مرادیهای دل باشد
خدایا گنبد صیاد یعنی چه ؟
فروزان اختران ثابت سیار یعنی چه ؟
اگر عدل است این پس ظلم ناهنجار یعنی چه؟
به حدی درد تنهایی دلم را رنج می دارد
که با آوای دل خواهم کشم فریاد و برگویم
خدایی که فغان آتشینم در دل سرد او بی اثر باشد ، خدا نیست ؟!
شما ای مولیانی که می گویند خدا هست و برای او صفتهای توانا هم روا دارید!
بگویند تا بفهمم
چرا اشک مرا هرگز نمی بیند؟
چرا بر ناله پر خواهمم پاسخ نمی گوید
چرا او این چنین کور و کر و لال است
و یا شاید درون بارگاه خویش کسی لب بر لبانش مست تنهایی
و یا شاید دگر پر گشته است آن طاقت و صبرش
کنون از دست داده آن صفتها را
چرا در پرده میگویم
خدا هرگز نمی باشد
من امشب ناله‌ی نی را خدا دانم
من امشب ساغر می را خدا دانم
خدای من دگر تریاک و چرس و بنگ می باشد
خدای من شراب خون رنگ می باشد
مرا پستان گرم لاله‌رخساران خدا باشد
خدا هیچ است!
خدا پوچ است!
خدا جسمی است بی معنی
خدا یک لفظ شیرین است
خدا رویایی رنگین است
شب است و ماه میرقص
ستاره نقره می پاشد
و گنجشک از لبان شهوت آلوده‌ی زنبق بوسه می گیرد
من اما سرد و خاموشم!
من اما در سکوت خلوت آهسته می گریم
اگر حق است زدم زیر خدایی !!!

عجب بی پرده امشب من سخن گفتم
خداوندا!
اگر در نشئه‌ی افیون از من مست گناهی سر زد، ببخشیدم
ولی نه؟!
چرا من روسیه باشم؟
چرا قلاده‌ی تهمت مرا در گردن آویزد؟
خداوندا!
تو در قرآن جاویدت هزاران وعده‌ها دادی
تو می گفتی که نامردان بهشتت را نمی بینند
ولی من با دو چشم خویشتن دیدم
که نامردان به از مردان
ز خون پاک مردانت هزاران کاخها ساختند
خداوندا بیا بنگر بهشت کاخ نامردان را!
خدایا! خالقا! بس کن جنایت رابس کن تو ظلمت را
تو خود گفتی اگر اهرمن شهوتبر انسان حکم فرماید تو او را با صلیب عصیان‌ت مصلوب خواهی
کرد
ولی من با دو چشم خویشتن دیدم پدر با نورسته خویش گرم میگیرد
برادر شبانگهان مستانه از آغوش خواهر کام میگیرد
نگاه شهوت انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می لرزد
قدم ها در بستر فحشا می لغزد
پس... قولت!
اگر مردانگی این است
به نامردی نامردان قسم
نامرد نامردم اگر دستی به قرآنت بیالایم!

تکیه بر جای خدا

شبی در حال مستی تکیه بر جای خدا کردم
در آن يك شب خدایا من عجایب کارها کردم
جهان را روی هم کوبیدم از نو ساختم گیتی را
ز خاک عالم کهنه جهانی نو بنا کردم
کشیدم بر زمین از عرش، دنیادار سابق را
سخن واضح تر و بهتر بگویم کودتا کردم
خدا را بندهی خود کرده خود گشتم خدای او
خدایی با تسلط، هم به ارض و هم سما کردم
میان آب شستم سر به سر برنامه پیشین را
هر آن چیزی که از اول بود نابود و فنا کردم
نمودم هم بهشت و هم جهنم هردو را معدوم
کشیدم پیش نقد و نسیه، بازی را رها کردم
نماز و روزه را تعطیل کردم، کعبه را بستم
و ثاق بندگی را از ریاکاری جدا کردم
امام و قطب و پیغمبر نکردم در جهان منصوب
خدایی بر زمین و بر زمان بی کدخدا کردم
نکردم خلق، ملا و فقیه و زاهد و صوفی
نه تعیین بهر مردم مقتدا و پیشوا کردم
شدم خود عهده‌دار پیشوایی در همه عالم
به تیپا پیشوایان را به دور از پیش پا کردم
بدون اسقف و پاپ و کشیش و مفتی اعظم
خلایق را به امر حق شناسی آشنا کردم
نه آوردم به دنیا روضه‌خوان و مرشد و رمال
نه کس را مفتخور و هرزه و لات و گدا کردم
نمودم خلق را آسوده از شر ریاکاران
به قدرت در جهان خلع ید از اهل ریا کردم
ندادم فرصت مردم فریبی بر عباپوشان
نخواهم گفت آن کاری که با اهل ریا کردم
به جای مردم نادان نمودم خلق گاو و خر
میان خلق آنان را پی خدمت رها کردم
مقدر داشتم خالی ز منت، رزق مردم را
نه شرطی در نماز و روزه و ذکر و دعا کردم
نکردم پشت سر هم بندگان لخت و عور ایجاد
به مشتی بندگان آبرومند اکتفا کردم
هر آنکس را که میدانستم از اول بود فاسد
نکردم خلق و عالم را بری از هر جفا کردم
به جای جنس تازی آفریدم مردم دل پاک

قلوب مردمان را مرکز مهر و وفا کردم
سری داشت کو بر سر فکر استنمار، کوبیدم
دگر قانون استنمار را زیر پا کردم
رجال خائن و مزدور را در آتش افکندم
سپس خاکستر اجسادشان را بر هوا کردم
نه جمعی را برون از حد بدادم ثروت و مکنت
نه جمعی را به درد بی نوایی مبتلا کردم
نه يك بی آبرویی را هزار گنج بخشیدم
نه بر يك آبرومندی دوصد ظلم و جفا کردم
نکردم هیچ فردی را قرین محنت و خواری
گرفتاران محنت را رها از تنگنا کردم
به جای آنکه مردم گزارم در غم و ذلت
گره از کارهای مردم غم دیده وا کردم
به جای آنکه بخشم خلق را امراض گوناگون
به الطاف خدایی درد مردم را دوا کردم
جهانی ساختم پر عدل و داد و خالی از تبعیض
تمام بندگان خویش را از خود رضا کردم
نگویندم که تاریکی به کفشت هست از اول
نکردم خلق شیطان را عجب کاری به جا کردم
چو میدانستم از اول که در آخر چه خواهد شد
نشستم فکر کار انتها را ابتدا کردم
نکردم اشتباهی چون خدای فعلی عالم
خلاصه هرچه کردم خدمت و مهر و صفا کردم
زمن سر زد هزاران کار دیگر تا سحر لیکن
چو از خود بی خود بودم ندانسته چه‌ها کردم
سحر چون گشت از مستی شدم هوشیار
خدایا در پناه می جسارت بر خدا کردم
شدم بار دگر يك بنده درگاه او گفتم
خداوندا نفهمیدم خطا کردم

کفرنامه کارو

ویرانه

شبی مست رفتم اندر ویرانه‌ای
ناگهان چشمم بیفتاد اندر خانه‌ای
نرم نرمک پیش رفتم
در کنار پنجره تا که دیدم صحنه‌ی دیوانه‌ای
پیرمردی کور و فلج در گوشه‌ای
مادری مات و پریشان همچنان پروانه‌ای
پسرک از سوز سرما میزند دندان به هم
دختری مشغول عیش و نوش با بیگانه‌ای
پس از آن سوگند خوردم مست نروم بر در خانه‌ای
تا که بینم دختری عفت فروشد بهر نان خانه‌ای

هذیان یک مسلول

همره باد از نشیب و فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه‌زاران
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبشاران
از زمین ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران
می خراشد قلب صاحب مرده‌ای را سوز سازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشک نیازی
مرغ حیران گشته‌ای در دامن شب می زند پر
می زند پر بر در و دیوار ظلمت می زند سر
ناله میپیچد به دامان سکوت مرگ گستر
این منم ! فرزند مسلول تو ... مادر، باز کن در
باز کن در باز کن ... تا ببینمت یکبار دیگر
چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمین
آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبینم
تار غم گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون شده از بسکه مالیدم به دیده آستینم
کو به کو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
اشک من در وادی آوارگان ، آواره گشته
درد جانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته
سینه‌ام از دست این تک سرفه‌ها صد پاره گشته
بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم
غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم
باز کن ! مادر ، ببین از باده‌ی خون مستم آخر
خشک شد ، یخ بست ، بر دامان حلقه دستم آخر
آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم
سر به سر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم
هرچه دل می خواست ، در انجام آن آزاد بودم
صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
بهر صدها دختر شیرین صفت و فرهاد بودم
درد سینه آتشم زد ، اشک تر شد پیکر من
لاله‌گون شد سر به سر ، از خون سینه بستر من
خاک گور زندگی شد ، در به در خاکستر من
پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
وه ! چه دانی سل چها کرده‌است با من ؟ من چه گویم
همنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده

نالهای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده
این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیب
ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریب
غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیب
زیورم پشت خمیده ، گونه‌های گود ، زبیم
نالهای محزون حبیبم ، لخته‌های خون طبیبم
کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
نال شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم
داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم
خواهی از جویا شوی از این دل غمدیده‌ی من
بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده‌ی من
وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
گر که شیر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حلام
آسمان ! ای آسمان ... مشکن چنین بال و پرم را
بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را
بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را
باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را
سر به بالینش نهم ، گویم کلام آخرم را
گویمش : مادر ! چه سنگین بود این باری که بردم
خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم
سرفه‌ها ، تک سرفه‌ها ! قلبم تبه شد ، مرد . مردم
بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده
آفتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده
زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم
سرفه‌ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم
عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !
اشکها ! فریادها ای نغمه‌های زندگانی
سوزها ... افسانه‌ها ... ای ناله‌های آسمانی
دستتان را میفشارم با دو دست استخوانی
آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
کرچه بود از تار دل ، تار دل از پودم گسسته
عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته
میخزم با سینه ، تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم
تا لباس عقد خود پیچید به دور پیکر من
تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من
پرسه می زد سرگران بر دیدگان تار ، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش

تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش
بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دو پاروی مچ و در هم شکسته
بیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته
می خورد پارو به آب و میرود قایق به ساحل
تا رساند لاشه‌ی مسلول بیکس را به منزل
آخرین فریاد او از دامن دل می کشد پر
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در
باز کن ، ازپا فتادم ... آخ ... مادر
م... ا... د... ر

نه... من دیگر نمی خندم
نه من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی خندم
گر پیمان عشق جاودانی
با شما معروفه‌های پست هرجایی نمی بندم
شما کاینسان در این پهنای محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی
به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت
نگر ذلت و فقر و پریشانی و موهومات می بارید
شما ، کاندرا چمنزار بدون آب این دوران توفانی
بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟
شما ، رقاصه‌های بی سر و بی پا
که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه
چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت
به بام کلبه ی فقر و بروی لاشه‌ی صد پاره‌ی زحمت
سحر تا شام میرقصید
قسم : بر آتش عصیان ایمانی
که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم
که من هرگز ، بروی چون شما معروفه‌های پست هر جایی نمی‌خندم
پای می کوبید و می رقصید
لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید
می بینم که می لرزید و می ترسید
از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم
که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و ساکت و فانی
خبرها دارد از فردای شورانگیز انسانی
و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی
کنون خاموش ، در بندم
ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نمی‌خندم

آهنگی در سکوت

بیچ ای تازیانه! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را
به تاریکی تبه کن ، سایه‌ی ظلمت
بسوزان میله‌های آتش بیداد این دوران پر محنت
فروغ شب فروز دیدگانم را
لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن
در تیره چال مرگ دهشتزا
امید ناله سوز نغمه خوانم را
به تیر آشیانسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم
پریشان کن ، بسوزان ، در بدر کن آشیانم را
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتزا
ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را
به دریای فلکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه‌ی وحشی
ز ساحل دور و سرگردان و تنها
کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای بنیان کن
که می سوزاند اینسان استخوانهای من و هم میهنانم را
طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کار را
سر میدهم پیگیر و بی پروا! و در فردای انسای
بر اوج قدرت انسان زحمتکش
به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را
سوز و ساز
یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز
افسرده و پیر میشدم روز بروز
با خیل گرسنگان چو هم‌رزم شدم
سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

گل سرخ و گل زرد
گل سرخی به او دادم ، گل زردی به من داد
برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد
با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟
گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعا دوست دارم ، نمی خواهم
پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی
به خود هموار کنی

توفان زندگی
هشت سال پیش از این بود
که از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق و نظامی که می فت
تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
نالها برخاست
از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه‌ی طلاست
وز جمجمه‌ی سر آنها مناره‌ها برپاست
نالها برخاست
مطلب ساده بود
سرمایه ، خون می خواست
مپرسید چرا ، گوش کنید مردم
علتش این بود ... علتش این است
و این نه تنها مربوط به هند و چین است
بلکه از خانه‌های بینام ، تا سفره‌های بی شام
از شکستگی سر چوبه‌ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
از دیروز مرده ، تا امروز خونین
تا فردای خندان
از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
زنجیر به زنجیر
برپا میشود توفان زندگی
توفان زندگی ، کینه‌ور و خشمگین
برپا میشود
پاره می ند ، زنجیر بندگی
تا انسان ستمکش ، بشکند
بشکافد از هم ، سینه‌ی تابوت
خراب کند یکسره ، دنیای کهن را ، بر سر قبرستان
قبرستان فقر ، قبرستان پول
و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر
نکند قبول ! نکند قبول
میلرزد آسمان ... میترسد آسمان
و زمان ... زمان و قلب زمان
و تپش قلب خون آلوده‌ی زمان ، تندتر میشود، تندتر دم به دم
و روز آزادی انسان ستمکش
نزدیکتر می شود قدم به قدم

بر سنگ مزار
الا ، ای رهگذر ! منگر ! چنین بیگانه بر گورم
چه می خواهی ؟ چه می جویی ، در این کاشانه‌ی عورم ؟
چسان گویم ؟ چسان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟
از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و خون خوردن
نمیدانی ! چه میدانی ، که آخر چیست منظورم
تن من لاشه‌ی فقر است و من زندانی زورم
کجا میخواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم
چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم
چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم
از این دوران آفت زا ، چه آفتها که من دیدم
سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم
فتادم در شب ظلمت ، به قعر خاک ، پوسیدم
ز بسکه با لب مخنت ، زمین فقر بوسیدم
کنون کز خاک پر گشته این صد پاره دامانم
چه میپرسی که چون مردم ؟ چسان پاشیده شد جانم ؟
چرا بیهوده این افسانه‌های کهنه بر خوانم ؟
ببین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم
که خون دیده ، آبم کرد و خاک مرده‌ها ، نانم
همان دهری که بایستی بسندان کوفت دندانم
به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم : انسانم
ستم خونم بنوشید و بکوبیدم به بد مستی
وجودم حرف بیجایی شد اندر مکتب هستی
شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستی
کنون ... ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان
به جای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی
که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی
نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا
در عمق سینه‌ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا
همه بازیچه‌ی پول و هوس بودم در این دنیا
پرو پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
به شبهای سکوت کاروان تیره بختیها
سرا پا نغمه‌ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی

ناز

گفتم که ای غزال! چرا ناز میکنی؟

هر دم نوای مختلفی ساز میکنی؟

گفتا: به درب خانه‌ات از کس نکوفت مشت

روی سکوت محض تو در باز می کنی؟

شکوهی ناتمام

ای آسمان! باور مکن، کاین پیکره محزون منم

من نیستم! من نیستم

رفت عمر من، از دست من

این عمر مست و پست من

یک عمر با بخت بدش بگریستم، بگریستم

لیک عمر پای اندرگلم

باری نپسرید از دلم

من چیستم؟ من کیستم

پريشانی

از بس كف دست بر جبين كوبيدم
تا بگذرد از سرم ، پريشانی من
نقش كف دست ! محو شد ، ريخت به هم
شد چين و شكن ، به روى پريشانی من

باران

ببار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه‌ی بازم
که همچون سینه‌ی سازم همه‌ش سنگه ... همه‌ش سنگه
نشسته برف بر مویم شکسته صفحه‌ی رویم
خدایا ! با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا
همه‌ش ننگه ... همه‌ش رنگه

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
زار و علیل و کور
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
در بیکران دور
افتاده بود ، ساکت و خاموش ، روی گور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه‌ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار
بیتاب و ناتوان و پریشان و بیقرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟
جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
چون جرعه‌ای شراب غم ، از دیدگان مست
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
بر سنگ سخت گور
از بیکران دور
با جوهر سرشک
دستی نوشته بود
آرامگاه عشق

گفتگو

گفتم : ای پیر جهان دیده بگو
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
ناله سر داد : که فرزند میپرس
سرگذشت من افسانه ست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده‌ی قسم دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم
تن من یخ زده در قبر سکوت
دلم آتش زده از سوزش تب
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب
عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، به من لج کردند
تا ره چاره بجویم ز زمین
کمرم را به زمین کج کردند

افسانه ی من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست
ای دختر شوریده دل مست پرست
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
من مست باده میخوام ، پست
یک شاخه ی خشک ، زار و غمناک ، شکست
آهسته فروفتاد و بر خاک نشست
آن شاخه ی خشک ، عشق من بود که مرد
وان خاک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
ایکاش که در دل طبیعت میمرد
این طفل حرامزاده ، از روز الست
صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
تابوت خودم به گور بردم صد بار
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
افسوس که گشت زیر و رو خانه ی من
مرگ آمد و پرگشود در لانه ی من
من مردم و زنده هست افسانه ی عشق
تا زنده نگاهدارد افسانه ی من
افسانه ی من تو بودی، ای افسانه
جان از کف من ربودی ، ای افسانه
صد بار شکار رفتم دل خونین
شناختمت چه هستی ای افسانه

سکوت

گفتم که سکوت ... ! از چه رو لالی و کور ؟
فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور
گفتا که خموش ! تا که زندانی زور
بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور
بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش
دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش
فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش
کای ژنده بتن ، مردن کاشانه به دوش
بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست
در دامن این تیره شب مرده پرست
با فقر سیاه طفل سرمایه‌ی مست
قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست
دل زنده کنید تا بمیرد ناکام
این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام
برسر نکشد ، خزیده از بام به بام
خون دل پا برهنگان ، جام به جام
نابود کنید . یأس را در دل خویش
کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش
محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی
شب خاک بسر زند ، چو روز آید پیش